

زرننگ ، بجائی میرسد که همین خودِ حقیقی و پنهانی اش را ، خودش نیز نمیتواند برای خودش روشن سازد ، و خود نیز مقاومت در برابر روشن سازی این خود برای خود اجتماعی اش میکند . وطبعاً ، خودش را از خود حقیقی اش بیخبر میسازد . او در فریب دادن آگاهانه دیگران ، برای سودگیری شخصی ، نا آگاهانه خود را میفربد ، و این « خود را گول زدن و خودفریبی » است که « احمقی » نام دارد . احمق ، کسی است که بازرنگی ، در فریفتن آگاهانه دیگران ، چنان نا آگاهانه خود را میفربد که از خود فریبی اش ، خود ، بیخبر میماند . از این رو احمق ، بسیار باهوش و زرننگست .

در خود فریبی آگاهانه دیگران برای جلب سود خود ، چنان خود را میفربد که از فریب خود ، بیخبر میماند . بدینسان خود پنهانی و حقیقی اش که بایستی آزاد باشد ، گم میشود ، یا آنرا کم کم ، گم میکند ، و بیخبر میماند که برای جلب منفعت برای خود ظاهریش ، خود پنهانیش را در بند و دام انداخته است . از این رو همه زرننگها ، احمق ساختن ارادی خود است .

خود ظاهریش را برای جلب منفعت ، همرنگ موقت دیگران میسازد ، ولی آن عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی ، بیش از رنگ هستند که فقط روی پوست روان بمانند ، بلکه افسانه های افسونگرند که در گوهر وجود رخنه میکنند . تله هائی هستند که تله گذار را در خود بدام میاندازند . این دامها را نمیتوان برای بدام انداختن بکاربرد ، بدون آنکه در آنها افتاد .

زرننگ میانگارد که او سلطه بر دام دارد ، و کار بردن دام را بیخطر میدانند ، در حالیکه زیرک ، با شناختن ماهیت « افسانه افسونگر بودن هر دامی » دشواری و نجات یافتن از دام « را میشناسد ، و تن به چنین خطری نمیدهد و هیچگاه از این دامها برای جلب منافع شخصی ، استفاده نمیرد .

زیرک ، به هیچ روی نمیخواهد زرننگ باشد . او اگر از عهده نجات دادن خود از دام ( افسانه های افسونگر ) برآید ، خوشنود است ، و هیچگاه دچار چنین اغوائی نمیشود که از « معرفت دامهایش » ، برای بدام انداختن دیگران برای کسب سود و قدرت ، استفاده ببرد ، چون میدانند که نمیتوان تنها این تله هارا

برای دیگران گذاشت ، و خود در آن ها نیافتاد . بیرون آمدن از تله یا دام ،  
آنطور که زرنگ ، خام صفت و ساده باورانه میانگارد ، چندان آسان نیست و  
زرنگ ، با همه هشیاریش ، از ساختار این تله ها بیخبر است .

این تله ها ، به خودی خودشان ، هر انسانی را ( از جمله تله گذار را ) افسون  
میکند ، و به خود میکشند . آنکه در تله رفت ، که طعمه نهاده شده در تله  
را بقاید ، فراموش میکند که برای قاپیدن و گریختن در يك آن ، آمده است و  
حق ندارد بیش از يك آن در آنجا بماند ، ولی این افسانه های افسونگر ، آن  
لحظه کوتاه برای قاپیدن طعمه را دراز میکنند ، و چه بسا قاپنده با ایمان  
بزرنگی خود در تله بخواب میرود . انسان قاپنده شکار از دام ، با رغبت در  
دام میماند و مسحور دام میشود و دام ، خانه و وطن و سامان او میشود .  
برای زیرک ، مسئله نجات ، نجات از دنیا و زندان دنیا و زندان نفس نیست ،  
بلکه « نجات از زندان افسانه های افسونگر » یا به عبارت آشکارتر و برجسته  
تر ، « نجات از عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی و ایدئولوژیها و ایده آلهای »  
هست . رند ، با روشنگر و روشنفکر تفاوت دارد . روشنگری ، دو گونه است .  
یکی با تابیدن بینشی به روابط ، آن روابط را از دیدگاه نورافکن آن بینش  
روشن میکند . روشنگری واقعی ، روشنگری در گفتگو و همپرسی باز است .  
هر رابطه ای از دیدگاه بینشهای گوناگون ، مرتب روشن میگردد و این فرد  
است که خودش با کاربرد تفکرش ، روشنائی در آن رابطه پیدا میکند . ولی  
این روشنگری ، با همان خطر پریشانی و گیجی و پراکندگی ذهن رویروست که  
از سونی « ضد روشنگران » ، با مشتبه سازیهای فراوان ، بر این گیجی  
میافزایند و فرد را نامطمئن میسازند . در واقع يك عارف نیز در برخورد با  
عقاید و ادیان و مکاتب فلسفی ، دچار حیرت میشد که اگر « آن نقطه  
پابرجای میانی در خودش » نبود ، باز به همان ایمان و عقیده سابقش  
باز میگشت . ولی رند ، میخواهد مردم زیرک بشوند و نمیکوشد آنها را روشن  
بسازد . او میکوشد که مردم در بابتند که انسان معنائیست که درست نیاز به  
افسانه دارد ، تا او آرام سازد ، ولی این افسانه دام است که آزادی او را نابود

میسازد . مرغ زیرک نیاز به دانه دارد ، ولی زیر همه دانه ها دامست . اکنون مسئله انسان برداشتن دانه ، بدون افتادن در دامست . چگونه میتوان افسون افسانه را درخود خنثی ساخت ، ولی از افسانه کام برد ؟ کاربرد زرنگانه افسانه ، باز پیامد افسونگری افسانه است . این افسانه است که زرنگ را بکار برد خود افسون میکند .

## اخلاق پهلوانی، اخلاق زیرکی، اخلاق زرنگی

زندگی ، شیوه اخلاقی خاصی است در برابر اخلاق پهلوانی ، که از سرچشمه نیرومندی آب میخورد و در شاهنامه فردوسی معیار زندگی ایرانیست ، و اخلاق زرنگی که در اجتماع ، بطور غیر رسمی اخلاق حاکم و غالب بود . اخلاق بر پایه زرنگی ، اخلاقیست که عبید زاکان « مذهب مختار ، در مقابل مذهب منسوخ که دین باشد » می نامد . و اخلاق زرنگی ، همان اخلاق شیخ و فقیه و قاضی و مرشد و واعظ و محتسب و ..... در غزلیات حافظ میباشد .

اخلاق بر پایه زرنگی ، در مکاتب فلسفی غرب ، اشکال واضح و عبارت بندی شده بخود گرفته اند ولی در شرق و در ایران نیز بدون این عبارت بندیها رواج داشته است . بکار گرفتن این عبارت بندیها ، مخلوط بودن این مکاتب را در « اخلاق زرنگانه » ایران نیز میتوان یافت . سه مکتب ، که اخلاق زرنگانه هستند عبارتند از :

۱ - یکی مکتب جستجوی سعادت برای خود خواستن Eudaemonism

۲ - یکی مکتب جستجوی لذت برای خود Hedonism

۳ - یکی مکتب جستجوی فایده برای خود Utilitarismus

جستجوی سعادت برای خود ، یا جستجوی لذت برای خود ، یا جستجوی فایده بخود ، برترین معیار و یا تنها معیار اخلاقی برای انسان میگردد . این معیارها ، رسمیت یا اعتبار و التزام اخلاقی پیدا میکنند ، و دیگر خود را

پنهان نمیسازند ، و اعتبار و التزام خود را غیر مستقیم از اخلاق دینی مشتق نمیسازند .

چیرگی و برتری اخلاق زرنگانه بر اخلاق پهلوانی ( که دوام اجتماع و حکومت ایران بر آن استوار بود ) بدینجا رسید که عبید آنرا توصیف میکند :

« هر جا عروسی یا سماعی یا جمعیتی باشد مشتمل بر لوت و حلوا و خلعت و زر ، مخنشان و حیزان و چنگیان و مسخرگان را آنجا طلبند و هر جا که تیر و نیزه باید خورد ، ابلهی را یاد دهند که تو مردی و پهلوانی و لشکر شکنی ، و گرد دلآوری ، و او را برابر تیغها دارند تا چون آن بدبخت را در مصاف بکشند ، حیزگان و مخنشان شهر شماتت کنان کون جنباندند و گویند

تیرو تیرو نیزه نمیارم خورد لوت و می و مطرم نکومیسازد و چون پهلوانی را در معرکه بکشند ، حیزگان و مخنشان ، از دور نظاره کنند و باهم گویند ای جان خداوندگار : حیز زی و دیر زی ..... مسکین پدران ما که عمری در ضلالت بسر بردند و فهم ایشان بدین معانی منتقل نگشت ..... و همین اخلاق زرنگانه است که انسان ..... « آنچه او را به چشم خوش آید آنرا بیند و آنچه بگوش خوش آید آنرا شنود ، و آنچه مصالح او بدان منوط باشد ، از خبیث و ایذاء و بهتان و عشوه و دشنام فاحش و گواهی بدروغ آن بر زبان راند . اگر دیگری را بدان مضرتی باشد یا دیگری را خانه خراب شود ، بدان التفات نباید کرد ، و خاطر از این معنی خوش باید داشت ، هر چه ترا خوش آید میکن و میگوی و هر کسی را که دلت میخواهد بی محاشی میگای تا عمر پرتو وبال نگرده » این تجاوز جنسی ، برای صید لذت خود که برترین معیار هر کسی در اجتماع میشود ( که نتیجه مستقیم تفکر زرنگیست ) که آلت فعل قرار گرفتن برای تا مین لذت اشراف و روسا و رهبران ، راه پیشرفت اجتماعی و سیاسی و

دینی می‌گردد. از عبید است که « بیراهین قاطعه میرهن گردانیده اند که از زمان آدم صفی تا اکنون، هرکس که جماع نداد، میر و وزیر و پهلوان و لشکر شکن و قتال و مالدار و دولتیار و شیخ و واعظ و معرف نشد. دلیل بر صحت این قول آنکه متصوفه، جماع دادن را علت المشایخ گویند. در تواریخ آمده است که رستم زال، آنهمه ناموس و شوکت، از کون دادن یافت. باز سازی تاریخ و اسطوره های يك ملت برای توجیه اخلاقی که بر شالوده زرنگی استوار است، نه تنها در زمان عبید زاکانی و حافظ رایج بوده است، بلکه امروزه نیز، سراسر شاهنامه که ایده آلهای نیرومندست، آنقدر مسخ ساخته میشود که چنین گونه اخلاقی توجیه گردد (خودفروشی برای کسب جاه و مال) رندی که بنیادش زیرکی برای کسب استقلال و حاکمیت و آزادی فرد بود، زیرکی را فراموش میسازد و بجای آن زرنگ میشود. عنقای کوه البرز، رویاه و شغال صحرا و هامون میشود.

عطار، در عارفش کسی را میدید که با هر عقیده ای فقط در موقعی برخورد داشت که بخود آنقدر تحول میداد که با آن عینیت یابد. عقیده، حقیقتش را موقعی به انسان انتقال میداد که انسان با آن یکی بشود. از این رو تفکر عارف، کمتر مسئله «عقیده و دین و فلسفه و ایدئولوژی را به عنوان آلت» مورد نظر قرار میداد. انسان وقتی در عقیده و دین و ایدئولوژی حاکم نمیگنجد، اگر نتواند به آزادی آن عقیده و دین و فلسفه را رها کند، آنگاه رابطه اش با آن، عوض میشود. از این ببعده، آن عقیده و دین و فلسفه، وسیله و آلت او میشود که به هدفهای خصوصی و شخصی یا گروهی بکار گرفته میشود.

بدینسان رندی، دوگونه رندیست که باید جداگانه پژوهیده شود یکی رندی زبردستان و آزادیخواهان، و دیگری رندی زیر دستان و مستبدان و قدرتمندان و گرنه مشتبه سازی این دوگونه رندی باهم، سبب نابودسازی یکی از برترین ویژگیهای فرهنگی ایران خواهد شد. محتسب و قاضی و مفتی و زاهد و شیخ و پسر نیز رند بودند، ولی رند زرنگ. بکار گرفتن رندی زیرکانه در برابر

رندی زرنگانه شریعتمداران و حکومتگران ، هنریست که باید در آن ژرف اندیشیده شود ، تا رندی زیرکی ، پامال رندی زرنگی نگردد .

## « پیرِ مایِ » عطار « پیرِ مغانِ » حافظ

پیرما در اشعار عطار ، بیان يك « رهبر ایده آلی » یا « نمونه و مثل اعلایی » است ، نه يك پیر واقعی . همچنین « پیر مغان » حافظ ، یا به عبارت دیگر « راهبر يك رند » ( که در تضاد بنیادی با مفهوم رند زیرک است ) پیر مغان میباشد . در واقع از دید رند ، فقط با افسانه میتوان راهبری کرد و مردم را افسون کرد و بدنبال خود کشید . پیر مغان ، پیریست که خانقاه ندارد و رند ، بشادی چنین پیری ، شادبخواری میکند .

پیر ایده آلی عطار ، هرچیزی هست جز پیر . انسان نیست که فکر و روان و وجودش ، همیشه متحول است ، و هر تحولی را در نهایت وسعت و شدت تجربه میکند . این پیر در واقع يك جوان آزماینده است که همان ایده آل پهلوانی شاهنامه بوده است . سائقه و اراده شناخت ، یا تجربه حقیقت ، به شهوت سرسام آور تحول و سیر و جنبش و تحول میکشد .

پیر عطار ، درست با تجسم ایده آل تحول در وجودش ، در برابر رهبران عقاید قرار میگیرد که در اثر ایمان به عقیده خود ، سنگواره و بی تحول شده اند . پیر مای عطار ، نماد تحول همیشگی در عقاید است . این نیروی دیو آسای تغییر و تحول ، متضاد با مفهوم واقعیت راهبری در اجتماع و تاریخ و همچنین در خانقاههای صرفیه بوده است . راهبر واقعی ، راهبر در راهیست ، در حالیکه مفهوم تحول عطار ، به خود راه نیز سرایت کرده است ، و « تحول دائمی راه » شده است . پیر عطار جوانیست که خود را به غلط پیر میخواند .

پیر عطار ، انسان را در هیچ « راهی ویژه » ، رهبری نمیکند ، بلکه نماد تحول

در راههاست . این تحول ، جملگی سکون و آرامش و فراغت را از انسان میگیرد ، از این رو حیرت و گمشتگی ، ویژگی زندگی عطار است . در حالیکه پیرمغان برای رند حافظ ، کسی است که معرفت زندگی کردن در این گیتی را دارد ، و نیاز به سیر و تحول و طبعا گمگشتگی و حیرت در عقاید و مکاتب را ندارد ، که او جهان افسانه ها و دامها میداند . او علیرغم این افسانه ها ، میخواهد زندگی کند ، نه در سیر در افسانه های که او به حقیقت میگیرد و در او حکم حقیقت پیدا کرده اند بسر برد .

پیرمغان از جام جم که نماد معرفت زندگی در این گیتی است ، راه زیستن و خوش زیستن در این زندگی را میشناسد . معرفت ویژه جم ، معرفت دردهای انسانی و راه چاره آنها برای خوشزیستی و دیر زیستی بود ، و جام جم ، خاطر این معرفت را فراموش نمیسازد .

از اینگذشته رند حافظ معتقد است که در هرکسی ( همچنین شیخ و پیر و واعظ و محتسب و مفتی و فقیه ) این سائقه بزندگی در برابر عقیده و دینش که آگاهبود و عقل او را در تصرف دارد ( افسانه ای که بر خود ظاهریش حکم میکند ) همیشه حاضر و فعالست . همه بی استثناء ، در برابر افسانه هائی که در آنها حقیقت شده اند ، گرایش گوهری به زندگی کردن و « خوش زیستن = خرداد » دارند . نا آگاهانه علیرغم عقیده اشان ، میخواهند زندگی کنند ، و همین تنش است که علت ریاکاری و دورویی آنهاست . در برابر موازین دینی ریاکارند ، ولی در برابر معیار زندگی ، راست ، فقط دلیری و صدق و صفا برای بیان آشکار آن ندارند .

ولی هرگاه که در اجتماع ، فرصت و هنگامی پیش آید ، ناگهان ، بطور غریزی ، دست از زهد و ریا و ریاضت و دین و عقیده میکشند ، و سائقه زندگی و خوشباشی و خرمی ، بر « اراده به ایمانشان به دین و عقیده » ، چیره میشود و همانگاه ، عقیده ودین را یکجا فراموش میکنند . رند ، این رویه را ریا نمیداند ، بلکه « برق زدن صداقت » میداند .

رند ، از این بازگشت ناگهانی ولو بطور موقت آنها بزندگی در هر فرصتی که

بیبند و بتوانند خود را از کنترل اجتماع و عوام و سازمانهای دینی و حکومتی آزاد بیابند ، به نظر تحسین مینگرد . در واقع در این فرصت ها ، زندگی بر عقیده و دین و ایدئولوژی و علم ، پیروز میشود ، و داوری کردن اخلاقی و دینی این « اعمال فرصتی » و رسوا ساختن ریا کاری آنها ، کاریست غلط ، چون داوری اخلاقی و دینی این اعمال شیخ و زاهد و فقیه ، همان نقش را بازی نمیکند که امر به معروف و نهی از منکر میکرد .

در آنجا داوری اخلاقی و دینی ( عیب گیری ) و رسواساختن ریا ، به هدف « توبه به اخلاق و دین » بود ، در حالیکه با انتقاد در لطایف و بذله گوئی ، رن میکوشد زاهد و شیخ و محتسب و فقیه و مؤمن را به زندگی در این گیتی و استقلال و حاکمیت فردی باز گرداند .

## افسانه ، چه افسونی در انسان میکند ؟

هر افسانه ای ، قدرت آنرا دارد که انسان را به حالتی آورد که او را به حقیقت بگیرد . افسانه ، انسان را افسون میکند تا آنچه افسانه است ، به حقیقت بگیرد . هر افسانه ای ، با افسونی که از آن نمیتوان جدا ساخت و در انسان دارد ، خود را برای انسان حقیقت میسازد .

افسانه ، انسان را میتواند بشیوه ای دگرگون سازد که در افسانه ، فقط حقیقت ببیند . اینست که مسئله حقیقت را نمیتوان از مسئله افسانه ، شکاف داد و از هم جدا ساخت ، و یکی را بدون دیگری مطالعه کرد ، و یکی را بدون دیگری داشت . نه میتوان افسانه بدون حقیقت داشت ، و نه میتوان حقیقت بدون افسانه داشت . همین قدرت افسونگری افسانه است که سپس به حقیقت انتقال می یابد . آنچه در حقیقت میکشد ، همان افسانه است .

برای عطار ، کشش در عقاید ، بیان حقیقت در آنها بود ، برای رند ، آنچه در عقاید میکشد ، افسانه است نه حقیقت . انسان در تسلیم شدن به این کشش



، به حقیقت و آزادی در آن نغیرسد ، بلکه در دام و اسارت میافتد .  
 اگر روم زیبش ، فتنه ها بر انگیزد و رازطلب بنشینم ، بکینه بر خیزد  
 این در افسانه ، حقیقت یافتن ، و در پی آن دویدن ، و این رها کردن حقیقت با  
 کشف چهره افسانه ایش و مورد کینه ورزی قرار گرفتن ، ماجرای انسان معنائیست .  
 قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم  
 ما از حقیقت به خیالی قانع بودیم ، و این هم نشان همت ناچیز ما بود و هم  
 نشان « بیگانه نهادی » . آنچه را امروزه ما « از خود بیگانگی » مینامیم ،  
 در واقع همان « بیگانه نهادیست » . بیگانه نهادی ، ژرفتر است که اصطلاح  
 « از خود بیگانگی » ، چون نهاد ، گوهر را نشان میدهد ، نه خود .  
 قانع بودن به خیال یا افسانه ای از حقیقت ، بیان آنست که ما با نهاد ( فطرت  
 ) خود بیگانه ایم . همانسان که این ناخرسندی و احساس بیگانگی از نهاد  
 خود ، افسانه سازی آغاز میشود ، چون برای یگانه شدن با نهاد خود ، نیاز به  
 افسانه پیدا میکند . افسانه ، جانشین خیال میشود . این نهاد معنائی ما ،  
 دنبال حقیقتی میگردد که در آن به آرامش نهائی برسد ، ولی همیشه افسانه ای  
 تازه می یابد و آنرا در آغاز ، حقیقت میگیرد ، ولی نهاد معنائی و احساس  
 بیگانگی اش را آشکار میسازد .

## افسانه ، آنچه بیدار را به خواب میبرد و آنچه خفته را بیدار میسازد

تفاوت افسانه و « فرض » ، اینست که در فرض ، انسان يك اندیشه ای را  
 برای مدت معلومی ، حقیقت « میگیرد » ، و با آن با آگاهی بود اینکه حقیقت  
 نیست ، کار میکند و پیامدهای آنرا میسنجد . ولی در افسانه ، انسان «  
 آرزو میکند که اندیشه یا خیالی ، در آنی کوتاه و در صحنه ای کوچک در

میدان واقعیت ، حقیقت بوده باشد . تفاوت فرض و افسانه ، همین « به حقیقت گرفتن ارادی » و « به حقیقت گرفتن آرزومندانه » است . افسانه با آرزو ، کار دارد . در افسانه ، انسان در حین بیداری ، صحنه ای تنگ و ناچیز در میدان فراخ واقعیات میسازد ، و آنچه واقعی نیست علیرغم واقعیات ، واقعی میگردد . در بیداری واقعیات ، در این کنج و گوشه تنگ میتواند به خواب رود . در گستره آگاهی خودش ، بیغوله تنگیست که در آن ، از همه چیز نا آگاهست . این « آرزومندی نقطه گونه و لکه ای » جایگاه آرامش و فراغت و غنودن اوست ، تا موقعبه که این نقطه و لکه را « صحنه تئاتری » جدا از میدان زندگی میدانند .

آنچه در این صحنه حاکمست ، حق ندارد پای بیرون از صحنه بگذارد . آنچه در افسانه ، آرزو میشود که حقیقت باشد ، واقفست که در جهان و تاریخ و واقعیت ، حقیقت نیست . بنا بر این افسانه ، به انسان فراغت و آسایش و آرامش میبخشد . ولی تفاوت فرض و افسانه آنست که آرزو ، مانند « خواست » ، خط مرزی میان صحنه خودش ، و گستره تاریخ و جهان و واقعیت را خوب نمیشناسد . با فراتر از این صحنه رفتن ، آنگاه همین افسانه خواب آور ، افسانه جنگی و پرخاشگر میسازد . افسانه ، میخواهد همه گستره جهان را صحنه تئاترش کند ، و حقیقتش در همه گستره جهان ، حقیقت باشد ، تا در همه جا بتواند بخوابد ، تا همه جا بهشتش باشد .

یک نقطه بهشتی ، میتواند تبدیل به بهشت فراخ جهانی گردد . همان افسانه که از صحنه تنگش وارد میدان شد ، با افسانه های دیگر روبرو میشود که آنها نیز همین نیت را دارند ، و جنگ همه افسانه چنان باهم آغاز میگردد ، و همه ، افسانه خود را میخواهند حقیقت کلی و جهانی بسازند . افسانه ، چیز است که در اثر عدم انطباق با واقعیات ، و پارگی از واقعیات ، در دید نخستین ، ناچیز و خوار و غیرقابل توجه شمرده میشود و خواب و فراغت میآورد . حضور و مقاومت واقعیات که مارا ملتزم به واکنش میکنند ، مارا بیدار نگاه میدارند ، و درست افسانه در آغاز ، در اثر همین « پناهگاه تنگ

در میان نبردگاه واقعیات بودن ، ضرورت واکنش را از میان میبرد .  
این تبدیل « افسانه خواب آور » به « حقیقت جهانگیر و پرخاشگر » در خود  
اشعار حافظ هست :

فردا اگر نه روضه رضوان بما دهند غلمان زروضه ، حور زجنت بدرکشیم  
بیرون جهیم سرخوش و ازبزم صوفیان غارت کنیم باده و شاهد بیر کشیم  
عشرت کنیم ورنه بحسر کشندمان روزیکه رفت جان بسرای دگر کشیم  
سرّ خدا که در تتق غیب منزویست مستانه اش نقاب زرخساره برکشیم  
حافظ نه حدماست چنین لافها زدن پای از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم  
ولی همان افسانه ای که « پا از گلیم بیرون نمیکشد » ، بیان آرزوئیست که  
دیگر منتظر بخشش بهشت از سوی خدا نمیشود ، بلکه به ملک خدا ، تجاوز  
میکند و سعادت را به خواست خود ، تصرف میکند ، و حقیقت را دیگر مانند  
عرفا پنهانی نمیدزد ، و از میانجیان و راهبران نیزگدائی نمیکند ، بلکه «  
مستانه ، نقاب از رخ آنها بی اجازه بر میکشد » . یا در غزلی دیگر :

بیا تا گل برافشانیم و می درساغر اندازیم  
فلکرا سقف بشکافیم و طرحی نود راندازیم  
بهشت عدن اگر خواهی بیا با ما به میخانه  
که از پای خمت یکسر بحوض کوثر اندازیم  
اینجا دیگر منتظر اجازه و عنایت خدائی نمیشود ، بلکه خود ، به سعادت  
بهشتی میرسد . اینجا سقف فلک را از هم میشکافد و طرحی نو از گیتی و  
تاریخ و جامعه و تاریخ میاندازد . یا اینکه آرزوی آفریدن آدمی نو ، با  
تغییر عالم ممکن میگردد و آرزوی تغییر عالم را با سوختن جهان کهنه میکند  
اهل کام و ناز را درکوی رندی راه نیست  
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی  
آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست عالمی دیگر نباید ساخت و زنو آدمی  
نیاز به آدمی نو ، نیاز به تغییر عالم دارد و بیغمی ، خامیست و تغییر جهان  
نیاز به جهانسوزی ( به افسانه سوزی ) دارد .

اینها همه ویژگی خود افسانه است که تندیس آرزوهای انسانیت، که هرچند گوشه تنگ و بریده ای از واقعیاتست، ولی چنان که پنداشته میشود، دور از واقعیات نیست و بزودی فاصله صحنه تئاتر و صحنه تئاتر جهانی برداشته میشود. دریک چشم بهم زدن، گوشه میخانه و خرابات، جهان را میگیرد و جهان را میسوزد. همان «رند خراباتی و آسایشجو»، رند جهانسوز میشود. رند هم در کنج و خلوت افسانه اش میآساید، ولی در همین آرزویی که خلوت خود را یافته است، آرزوییست که ناگهان تبدیل به «خواست تغییر جهان و تاریخ و جامعه» میگردد.

افسانه ای که در آغاز بخواب میبرد، ناگهان ما را بجنبش میآورد، و سرچشمه جنبش میگردد. يك افسانه که دهه ها و سده ها و هزاره ها، انسانهارا بخواب میبرده است، ناگهان بیدار سازنده و جنباننده و هشیار سازنده میگردد. ولی این فرآیند بیدار سازنده و جنباننده افسانه، بچشم نمیافتد. افسانه همان ویژگی معما را دارد، و دو چهره گوناگونست، وجه بسا با دیدن يك چهره اش، چهره دیگرش نادیده میماند.

افسانه، هم تریاکست و هم باده. افسانه، هم خواب آور است و هم انگیزنده. هم انقلابیست و هم محافظه کار. همان افسانه انقلابی را میتوان تبدیل به افسانه آرامش و خواب ساخت. همان افسانه روشنگر را میتوان تبدیل به افسانه تاریکساز ساخت. همان افسانه بیدار و هوشیار ساز را میتوان تبدیل به افسانه کودکساز و احمقساز ساخت. از این رو، همه قدرتمندان، هم از قدرت خواب برنده افسانه ها در عقاید و ادیان و مکاتب فکری و ایدئولوژیها، استفاده میبرند، و هم از قدرت انگیزاننده و انقلابی افسانه ها. قدرتمندی که فقط يك نقش افسانه را میشناسد و آنرا فقط در آن نقش بکار میبرد، قدرت را بزودی میبازد.

افسانه، میتواند تفکر را که با واقعیات کار دارد، بکاهد و واقعیات را از دیده دور سازد و بجای تفکر، تخیل را بکار اندازد. خیال پروری را با افسانه، چنان بکار میاندازد که نیاز به «بیداری تفکر» نیست. افسانه در

واقع ، انسان را در بیداری ، به دامنه رویا و خیال میبرد . با مشغول ساختن کامل انسان در این دامنه از هستی اش ، او را در این دامنه از هستی به خواب میکشاند . اینست که افسانه شیوه تحول دادن بیداری و هشیاری ، به نا خود آگاهی و خفتن ، از راه « رویا بینی در بیداری » است . سراسر وجود ، بیدار است ولی این دامنه تنگ از وجود ، میخوابد . البته افسانه هائی هستند که تمام وجود را مشغول رویا و خیال میسازند و انسان را در بیداری ، به خواب میبرند . وقتی دامنه خیال پروری و رویا بینی آنقدر پهنا گرفت که سراسر دامنه آگاهبود را پوشانید ، انسان به تمامی به خواب میرود . عقاید و ایدئولوژیها و ادیان ، میتوانند چنین گونه افسانه هائی باشند . البته نقطه ضعف بینش رند همین است که به رویه دیگر افسانه ، که « افسونگری در جنبش » است اهمیت چندان نمیدهد . با افسانه ، هم میتوان به خواب برد و هم میتوان بیدار ساخت .

اینکه شیخ و فقیه و واعظ و رهبران عقاید ، از عقاید وسیله برای فریفتن مردم برای کسب منافع و قدرت خود میسازند ( افسانه ، دام میشود ) يك روی افسانه است . افسانه ، میتواند انسان را نیز به هیجان و جوش و خروش در آورد . تنها دوی خواب آور نیست ، بلکه داروی هیجان آور نیز هست . شیخ و زاهد و واعظ و ایدئولوگ و رهبران سیاسی ، با همان عقیده و ایدئولوژی که مردم را با لا ئیش میخوابانند ، میتوانند مردم را نیز به شور و جوش و خروش درآورند . رند حافظ ، کمتر به این ویژگی افسانه روی میکند . برای رند ، در هر دامنه ای در وجود انسان که افسانه میتواندست چنان رویا و خیالی را بسیج سازد که آن دامنه از وجود انسان ، ناخود آگاه شود و اراده خود را از دست بدهد ، آن افسانه ، در آن دامنه ، تبدیل به حقیقت میشود . انسان آن افسانه را دیگر بنام حقیقت میشناسد . البته وقتی با افسانه ، انسانها به شور و جوش و خروش بیایند ، این جوش و خروش را نباید نشان بیداری و هشیاری آنان دانست . ما با این فرآیند از افسانه ، در چند سده اخیر ، در دامنه انقلابات سیاسی و اجتماعی و اقتصادی آشنا شده ایم ، رندی

، شیوه برخوردی بود که باسانی میشد در این موارد بکار برد ، و در این موارد گسترده ، رندی در جهان سیاست و اجتماع و اقتصاد و حقوق روز ، همانقدر ضروریست که رندی در جهان حافظ . ولی دربرابرورد ایدئولوژیهای غربی در دامنه سیاست و اجتماع و حقوق و اقتصاد ما ، شیوه برخورد رندانه با این پدیده ها ، گسترده و پرورده نشده است . رندان زرننگ ، در همه این دامنه ها درکار بودند ، ولی جامعه از وجود « رندان زیرک » در دامنه سیاست و اجتماع و حقوق محروم بوده است .

## افسانه و حدیث آرزومندی افسانه ، جای اسطوره را میگیرد

با تأویل اسطوره ها یا به عبارت دیگر با تأویل شاهنامه ، نمیشد بسراغ پیکاربا افسانه ها ( مذاهب اسلامی و فرق تصوف ... ) رفت . این راه هم از سوی دیانت زرتشتی و هم از دین اسلام ، بسته شده بود . ایزدشناسی ( الهیات = تئولوژی ) که خود بر تأویل « اسطوره های تثبیت شده » و « مقدس شده » قرار دارد ، رقیب سرسختش را که اسطوره های ما باشند میشناسد ، وراه را تا میتواند بر گسترش رقیب در دامنه دین و فلسفه و اخلاق می بندد . در واقع بیش از هزارسالست که حق هر گونه تأویلی از شاهنامه گرفته شده است . شاهنامه ، کتابی بی تأویل ماند ، و هنوز نیز پس از هزار سال ، همه از تأویلش بیمناکند و به این سست دلی خود ، نام گرانقدر « روش پژوهش علمی » نهاده اند . بنا براین ، پیکار از راه تأویل اسطوره های ایران ، دیگر ممکن نبود . قصه های قرآنی ، تنها رقیب سرسخت این اسطوره ها بودند و تاب هیچگونه شریکی را ن در اقلیم خود میآوردند . بنابراین پیکار از اسطوره به افسانه جابجا گردید . پیکار با اسلام و تصوف فقط با « افسانه » ممکن بود . با افسانه جم ، میشد به این پیکار رفت . جم

، پیر افسانه ای که پیر مغان و پیر خرابات باشد ، رهبر ایده آلی تازه شد و جامش ، نماد « معرفت افسانه ای » ، در برابر معرفت دینی ( الهیات و قرآن ) و عرفان ( معرفت صوفیانه ) ، نماد معرفت ایده آلی گردید . حافظ با همین افسانه ها بر ضد قصص ، و تأویلات دینی و عرفانیش برخاست .

افسانه را ، دین با این نام میپذیرد که چیزست ساخته دست انسان ، و طبعاً دروغ میباشد . ولی رند افسانه را « تحقیق وجود معنائی انسان » میداند . آنچه برای دین و الهیات ، دروغست ، برای رند ، درست زاده از نهاد انسان و آرزوهای ژرف انسانست . درست در این افسانه ها هست که نهاد انسان با روپوش زشتی از تهمت و بدنامی ، پوشیده شده است . از دید دین ، افسانه حق دارد فقط بنام دروغهائی که انسان ساخته یا از انسان سرچشمه گرفته ، در دامنه تنگی از زندگی ، ارائه داده بشود ، ولی رند ، افسانه را به هدنی دیگر بکار میبرد .

هرواقعیت حاکمی ، برای پیکار با اندیشه های دیگر ، خود را برابر با حقیقت میسازد ، و طبعاً اندیشه های دیگر ، دروغ و ضد حقیقت شمرده میشوند . و با هر واقعیتی ، انسان بدان انگيخته میشود تا دیگر گونه بخواهد و لی آنچه میخواهد ، حق ندارد قدرت بیابد و این خواست ، بشکل آرزو در افسانه درمیآید . افسانه ، بر ضد واقعیت و دروغست . از این رو آرزو ، خواستی است که هر اندازه بنام دروغ و غیر واقعی بودن ، ناتوانتر میشود ، بر کشش خود میافزاید . واقعیت ، افسانه را چیزی ضد خود میداند .

افسانه ، دنیائی غیر از دنیای واقعیت است ، و وجودی غیر از واقعیت دارد . ولی وارونه این ادعای واقعیات ، افسانه ، افق و پیرامون واقعیاتند . افسانه ها ، از واقعیات جداناپذیرند ، و با افسانه ها میتوان واقعیات را بهتر فهمید ، و تأثیر دامنه داری در واقعیات دارند . در اینکه افسانه ، واقعیت نیست ، چیزی بریده از واقعیت نیز نیست . به محضی که ضد واقعیت شمرده شد ، با واقعیت باهم ، آفریننده میشود ، و دیگر واقعیت نمیتواند بی افسانه ، آفرینندگی داشته باشد . نخستین شکل دست درازی افسانه در واقعیت اینست

که افسانه ، وسیله و روش انتقاد از واقعیت میشود . افسانه ، در خود ، مفهوم کمالی را دارد که از آن پس معیار ( سنج ) واقعیت میشود . واقعیت باید خود را در راستای کمالی که در افسانه نهفته است تغییر بدهد . آرزو ، که خواست سرکوبیده است ، در افسانه « مفهوم یا تصویر کمال » را پدید میآورد . جام جم ، نماد معرفت ایده آلی در برابر معرفت دینی و معرفت عرفانی میگردد . پیر مغان ، نماد رهبر ایده آلی در برابر رهبران واقعی در جامعه دینی و خانقاهها میگردد .

پیر مغان ، زرتشت یا شخصیت تاریخی دیگری نیست ، بلکه نماد يك رهبر ایده آلیست ، که با آن ، همه رهبران دینی و عرفانی و حکومتی ، سنجیده میشوند و به نقد کشیده میشوند . افسانه ای را که قدرت حاکم دینی و عرفانی ، از واقعیت جدا ساخته ، و مهربانی اعتباری به آن زده است ، تا محکوم به ناتوانی محض گردد ، در « سنج انتقاد شدن » ، در کمال مطلوب شدن ، از سر ، نهانی بر واقعیت قدرت می یابد .

آنچه بنام دست ساخته انسان ، بت ( صنم ) و دروغ شناخته و نبی اعتبار ساخته میشود و باید آنرا درهم فرو شکست ، و شرافت و حیثیت خود را از دست میدهد ، در آرزو شدن ، « کمال نهفته در افسانه » میگردد ، و درست « صمد » میشود که باز بر انسان و جامعه ، چیرگی می یابد .

گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین      گفتا بکوی عشق همین و همان کنند

گفتم « شراب و خرقه » نه آئین مذهب است

گفت این عمل ، مذهب « پیر مغان » کنند

در مذهب پیر مغان ، زهد و فسق ، و صمد و صنم ، باهم و نزدیک بهم و تحول پذیر به همد . افسانه پیر مغان و اینکه اضداد را باهم آشتی میدهد ، تصویر کمالی میشود که در نهان ، سنج انتقاد از همه ادیان و مذاهب و مکاتب میگردد . آنچه بت نامیده شده است ، آرزوی انسانیت که سرکوفته و ناتوان ساخته شده و اکنون ایده آل و کمال مقدس ( صمد ) میشود . آنچه فسق نامیده میشد ، شرابیست که صفا و صدق میآورد ، و خرقه آلوده صوفی



را از ریا و تزویر میشوید .

واقعیت های حاکم ، برای ترسانیدن مردم از افسانه ، آنرا بسیار شبیه حقیقت میدانند . افسانه ، بسیار شبیه حقیقت است و مانند حقیقت بلکه فزونتر از حقیقت ، نیروی کششی و اغواگر و افسونگر دارد . افسانه ، جادو میکند . افسانه ، انسان را از حقیقت دور میسازد . افسانه ، فقط از خیال انسان زائیده شده است و بازی بی سر و ته و بی منطق خیالست . به خیال ، نمیتوان ایمان داشت . خیال ، فقط کارها و حالات محال و ناممکن را جلوه میدهد . خیال ، کشف امکانات نمیکند ، بلکه محالاتی را به شکل ممکن ، دلپسند میسازد . ولی مردم درمی یابند که هرچند این افسانه ها در برابر واقعیات کنونی که خود را ابدی میخوانند ، باورناکردنی هستند ، ولی دوست داشتنی نیز هستند . هرکسی با آنکه آنها را باورنمیکند ولی دوست میدارد . انسان ، آنچه محالست ، دوست میدارد ، و در پایان ، انسان آنچه را دوست میدارد ، باور میکند ( به آن ایمان میآورد ) . وقتی به آنچه غیرواقعی در افسانه خوانده میشد ایمان آورد ، واقعیت موجود ، تبدیل به « نمود بی بود » میشود . تبدیل به واقعیتی میشود که حق ندارد باشد . افسانه سازی ، درست طلبیدن کام ، برخلاف عادت و واقعیت است . واقعیت هم عادت نیست تغییر پذیر . افسانه ، آرزویی برخلاف واقعیت است .

در خلاف آمد عادت ، بطلب کام که من کسب جمعیت از آن زلف پریشان کردم

## افسانه ، جهان آرزوهاست

پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد و آن راز که در دل بنهفتم ، بدر افتاد افسانه که جهان آرزوهاست ، درست با همین « پیر جوان » و « جوان پیر » ، کار دارد . آرزو کردن ، شیوه خواستن پیر است که میخواهد جوان باشد و شیوه خواستن جوانیست که ناگهان پیری بسراغش آمده است و نمیتواند از چنگش رهائی یابد .

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون آی رندی و هوسناکی در عهد شبان اولی هوسناکی و رندی باهم ، در جوانی ، بهتراست ، ولی در پیری نه تنها بد نیست ، بلکه خوب هم هست ، فقط نیروهائی ، که برای هوسهای جوانی که رند میپزد ندارد ، و در جوانی میشد این هوسها و آرزوها را واقعیت بخشید . رندی ، تفکرست که هوای جوانی دارد ولی نیرویش پیر است ، پیر است و میخواهد کارهای جوانی را بکند ، و این نیروها از عهده آن کارها بر نمیایند ، و او آگاهست که از عهده آن بر نخواهند آمد ، ولی مشتاق این تحول هست . ولی این تحول و انقلاب را افسانه میدانند . اینکه رند هر انقلابی را افسانه میدانند :

زانقلاب زمان عجب مدار که چرخ ازین فسانه ، هزاران هزار دارد یاد تحول، افسانه است . تحول ، باورنکردنیست . تحول دادن ، نیاز به نیروست که پیر ندارد ، جهان و جامعه و فرهنگ و حکمت پیر نیز ندارد . پیر جوان و جوان پیر ، هر دو آرزو میکنند که جهانی دیگر لازمست ، تا آدمی دیگر پدیدآید ، و ازاینکه آدمی نمی یابند ، دلگیرند ، و ازسویی به آن بدبینند که بتوانند با چراغ در کوی و برزن ، در روز روشن مانند آن شیخ ، دنبال رستم و شیر خدا را بگردند . رند به این بینش رسیده است که آدم گمشده را در هیچ گوشه ای نمیتوان جست و یافت ، بلکه نیاز به آفرینش جهان تازه ای هست و نیرو برای آفریدن جهان نو لازمست که خود ندارد .

برای آفرینش چنین جهانی و چنین آدمی ، آرزو میکند که معرفتی چون معرفت جم ( جام جم ) ، معرفت آزماینده بر پایه خرد مستقل خود ، بیابد ، آرزوی میکند که برای آفریدن چنین آدمی ، رهبری مانند پیرمغان بیابد ، اینها همه آرزو هستند ، چون خود نیروی جوانی ندارد که مانند پهلوانان شاهنامه با « بازدارندگان ، یا با اهریمنان » پیکار کند ، و اوج آرزوهایش ، نیرومندی نیست بلکه « زیرکی یا زرنگی » است ، که بجای « دشمنی که مستقیم نمیتواند با او روبرو شود » ، ازاین پس فقط در « دا مهائی که او گذاشته است و میگذارد » نیفتد ، ولی ازآن می پرهیزد که با خود آن دشمن

روبرو شود . مسئله او دیگر ، پیکار رویارو با دشمن نیست ، بلکه بیدارشدن به موقع ، در لحظه ای پیش از افتادن در دامیست که آن دشمن بنام راهبر ، گذاشته است .

رند ، با دامگذاران ، پیش از گذاشتن دام ، نمیتواند پیکار کند ، و آنها آزادند که هرکجا که بخواهند دام خود را بنهند ، فقط او باید در این بیابانی که همه جایش دام گذاری شده ، در دام نیفتد . و یا اینکه اگر رند ، زرنگ است ، خودش هم میتواند در گوشه ای ، دامی بسود خودش بنهد . آرزوی هردو گونه رند ، زیرکی و زرنگیست ، نه خرد به مفهوم فرهنگ باستانی . اهریمن هم دیگر پیکار نمیکند ، بلکه بیشتر دامگذاری برایش صرفه دارد . اهریمن میتواند افسون کند و بی پیکار میتواند حکومت کند . دیو را کسی نمیتواند ببندد . آرزومندی ، هنر پیران جوان ، و جوانان پیر است . آنها ناتوانند و آکنده از آرزوها . با شکی که از یاری نیرومندیهایشان دارند ، هرگز چیزی را نمیخواهند ، بلکه فقط آرزو میکنند و حتی به خود دل نمیدهند که نیروهای خود را در تحقق دادن آنها بیازمایند . جوان جوان ، جوانی که افسانه های پیری ، آگاهبودش را فرانگرفته ، و فلج و نومید از خود نساخته است ، « میخواهد » و هیچگاه آرزو نمیکند ، چون درخواستی را که دارد نیرو هایش آنرا میپوشانند . نیروی او برابر با خواست است . آنچه را میخواهد ، میتواند ، و آنچه را نمیتواند نمیخواهد ، و اگر نداند که خواست و نیرویش باهم برابرند ، نیروهایش را در آن کار میآزماید . جوان جوان ، میآزماید ، چون نیروهای خفته را میتواند بیاری خواستش بسیج و بیدار کند ، و چون میتواند نیروهای نهفته در خود را گمان بزند . آرزو کردن برای جوان ، که حکمتی ( افسانه ای ) او را پیر نساخته ، عیب است ، چون جوان میخواهد ، و هیچگاه آرزو نمیکند . ملتی که حکمت و یازمان و یا مشیت الهی ، براو چیره شده است ، آرزو میکند و نمیتواند بخواهد . پیر ، جوانیش را در زیر چیرگی حکمت ( و یا افسانه ها .. ) ازدست داده است و دیر از خواب بیدار شده است .

او مدت بس درازی در افسانه ای در خواب بوده است ، و اکنون « درباره

افسانه بودن حقیقتش « آگاه شده است ، و با آنکه از این بیداری سرمست و شاد است ، مانند کسی است که تازه مار اورا گزیده ، و از هر ریسمان سیاه و سپیدی میترسد . او از افسانه ای رها شده است ، و میهراسد که گیر افسانه ای دیگر بیفتد . از ترس دچار شدن دوباره به چنین سرنوشتی ، میترسد که بیآزماید . رفتن به هفتخان ، نیاز به جوانی داشت . ولی رند ، یا جوانیست که زود پیر شده است ، و یا پیریست که هنوز هوس جوانی کردن دارد . رند ، نمیخواهد بیازماید ، بلکه میخواهد از « نتایج تلخ آزمایشش از گرفتادن در یک دام ، یا در یک افسانه » از آن پس کام ببرد ، ونیرو برای « آزمودن خود را ، در فریبهای پی در پی دیگر » و بی انتها ندارد . مرغ زیرک ، نمیخواهد بیازماید که آیا دامهای دیگر نیز چگونه هست . چون میداند که دامگذاران ، علیرغم وعظ احسان و رحمتشان ، هیچگونه رحمی به در دام افتاده اشان ، ندارند و بسیار سختدل هستند ، و امید اینکه با نیروهای ناچیز بازمانده اش باز بتواند از دامی رهائی یابد ، ندارد . بیرحمی دامگذاران ، یکبار برای همیشه بس است . همه اشان به یک اندازه بیرحمند . رند ، نیروهای افزاینده و جوشنده پهلوان را ندارد . مرغ زیرک ، با یقین از نیروهای خود ، به ماجرای خطرناک آزمایش فریبها و دامها نمیروود ، تا حقیقت یا چشم حق بین را بیابد . همان آزمایش در یک خاننش هم بس است . امید نجات یابی از خان دوم ، صفر است . در اثر مدت دراز در دام افتادگیش ، دیگر حوصله ندارد که در دام تازه بیفتد و مزه تلخ دام تازه را بچشد . برعکس عارف ، میداند که مزه در دام افتادن ، در همه دامها بطور یکسان تلخست ، و حقیقتی جز این عاید نمیشود که آنها یکسره دامند . آن خرده نان یا پنیری که در دام هم هست ، ولو حقیقت هم باشد به بهره بردن از آن مبارزد ، و هر چند شیرین مزه هم باشد ولی زهر آگین است . در فریب خوردنها ، به هیچ حقیقتی جز این نمیروود که هرفریبی ، اسیر سازنده است . هرکسی که او را بدام انداخت ، آزادی او را میگیرد و بار بر دوش او مینهد و راه آزادی را به او می بندد ، و آزادخواهی را جرم و جنایت میداند و فضای دام را فضای آزادی میخواند . انسان تا در دامست ، آزاد است و

اهلیست وگرنه وحشی است . رند ، دیگر حوصله آزمایش ندارد و مابقی عمرش را نمیخواهد مصرف در آزمودنهای بیهوده بکند و همان يك نتیجه را از صد آزمایش مکرردیگر بگیرد . اومیخواهد در کامیابی از يك آزموده اش ، کنج آسایشی پیدا کند که در آن دامی نگذارده اند . آنچه را آزموده است ، ازین دروغ و فریب بوده است با آنکه بنام حقیقت مطلق ، اعتبار یافته بوده است . آنچه را که سراسر عمر ، از ته دل به حقیقت بودن آن ایمان داشته است ، اکنون درمی یابد که جز افسانه ای بیش نیست ، که او را ده ها افسون کرده بوده است . یکبار آزمایش از يك عقیده و دین و یا ایدئولوژی ، کفایت میکند . همه ذره ای از حقیقت ، برای در دام انداختن دارند . همه بیوی آن ذره حقیقت ، و نیاز به آن حقیقت ، بدون آن تله میروند ، ولی راه بیرون آمدن از تله را ندارند ، و فقط با مرگ میتوان از آن تله بیرون رفت .

رند ، نه شاگرد و پیرو میخواهد نه دشمن . پهلوان ، دنبال اژدهایش یا دیو سپیدش یا اکوان دیوش میگشت تا با آنها پیکار کند . ولی رند دنبال چنین رویارویی نمیروند ، بلکه نهایت پیروزی را این میدانند که در دامهایی که او پیش پایش گذاشته است و میگذارد ، نیفتند و بیش از آن نمیخواهد . رند ، نه خانقاه میسازد نه صومعه و مدرسه و معبد و مکتب .

پهلوان ، نیاز بدشمنی هم تراز با خودش دارد ، تا با دشمنی که سزاوار پیکاری او است ، پهلوان بشود . رند ، دنبال دشمن هم نیرو با خودش نمیگردد ، تا رندی خود را جلوه دهد . رند نمیخواهد به رندی نام بجوید . پیر ، با بنیاد گذاردن يك نهاد ( مکتب ، خانقاه ، ..... ) افسانه اش را دوام میبخشد .

پیر ، مرید و شاگرد لازم دارد . ولی رند نه مرید میجوید نه اژدها . رند ، تجربه ای که از فریب دارد ، به همگان نمیآموزد و مدرسه و مکتب « ضد فریبندگان و دامگذاران » درست نمیکند .

روشنگری ، یعنی دامهارا شکستن و مردم را از دام دامگذاران بیرون آوردن ، که طبعاً چیزی جز پیکار با دامسازان و دامگذاران نیست . آنچه دامست ، افسون و کشش جادویی افسانه است ، و این افسون و کشش را نمیتوان از

افسانه‌ها گرفت. فقط، آگاهبود از افسانه بودن از حقیقت، میتوان افسون را گشود. اژدها و اکوان دیو و دیو سپید، هراسناک بودند ولی افسانه، همانند حقیقت، افسون میکند و میکشد. انسان از افسانه هراسی ندارد.

رند، برغم دشمنی اش با افسانه‌ها، چاره‌ای جز آن ندارد که با افسانه‌ها نیز با افسانه‌های دیگر، روبرو گردد. وقتی «خواست»، ضعیف شد، پهلوان، رند میشود و ضرورت کاربرد فریب را درمی‌یابد.

او با افسانه‌های تازه‌ای، مردم را به آرزو کردن میفریند. اگر خواست نیرومند داشت، نیاز به افسانه نداشت، و برضد آن بود که خود نیز بفریبد. اگر خواستش نیرومند بود، در دشمن، اژدها و اکوان دیو و دیو سپید را می‌دید. او به تنهایی خودش میخواست، و برای روبرو شدن با اژدها، نیاز بدیگران نداشت، ولی او با افسانه‌اش دیگران را «آرزومند» میسازد.

افسانه «جام جم»، آرزوی معرفتی مستقیم‌یست که از زندگی سرچشمه میگیرد، و نماد صدق و صفای انسان‌یست، و افسانه «پیرمغان»، افسانه رهبر ایده‌آلیست و «خرابات مغان»، نماد جامعه‌ایست که فضایش آغشته از صدق و صفا و آزادی است که هرکه میخواهد بیاید و هرگاه بخواهد برود میرود. این آرزوها، هرچند در آن روزگار محال مینمودند، ولی مردم بیشتر به آن مهر میورزیدند. او بجای جنت و ملکوت و آخرت که نماد آرزوی بازگشت به کودکی و ساده‌باوری و آمادگی کامل برای هرگونه خمش و چرخش بود، خرابات مغان را که نماد بیداری و هشیاری است آرزوی مردم میسازد. آرزوی خرابات بجای آرزوی جنت.

خواستن، غایت معلومی از خوشبودی (سعادت) دارد، ولی آرزو، يك سعادت مشخص نهائی ندارد. رند آرزو مند، طرح يك جامعه و نظام غائی را نمیریزد. آرزو، راستا و سوی سعادت را نشان میدهد، به معنای شاهنامه فقط راه را مینماید، اما هیچگاه راهبری نمیکند. خواستن، باید جا و زمانی خاص داشته باشد.

يك طرح اجتماعی که برنامه سیاسی قرارمیگیرد، با وضع تاریخی معینی

بستگی دارد ، ولی آرزو ، وضع معین تاریخی ندارد . آرزوهائی که حافظ در افسانه جام جم و خرابات مغان و پیرمغان آورده است ، همیشه پل به آینده میزنند و همیشه زنده میمانند .

مردم ، یا به عبارت دیگر ، پیران جوان و جوانان پیر ، افسانه را دوست دارند ، نه واقعیت را . همانسان که آنها آنچه را دوست میدارند ، همانسان به آنچه کینه میورزند ، نیز افسانه است . او واقعیت را نه دوست دارد و نه دشمن . آرزو ، از یکسو « خواست سرکوبیده » است ، ولی از سونی دیگر ، خواستتست که در پیش آگاهبود انسان ، در سپیده دم آگهی است و هنوز به آگاهبود نرسیده است ، ولی در راه آمدن به آگاهبود است . آرزو ، تنها خواست سرکوبیده و عقده دار و بیمار نیست ، بلکه نوید پیدایش يك خواست تازه هم هست . خواست سرکوفته ، تنگ تر و کوچکتر از این خواست سپیده دمیست ، که فردا یا پس فردا از افق بر خواهد خاست . معمای آرزو ، همین آمیختگی « خواست باز داشته » و « خواستی آینده است که هنوز ناپیداست » ولی آمدنی . با برآوردن خواست کهن که روزگاری کوبیده شده بود ، آرزو بر آورده نمیشود .

ازسونی ، باید رابطه خواست را با سوانق هم در نظر گرفت ، تا رابطه پیری را با آرزو بهتر شناخت . در پیری ، نیروی بسیاری از سوانق میکاهد و افشانندگی پیشین را ندارند . و خواستها ، هنگامی پیروز میشوند که سوانق ، پشتوانه خواستها شوند ، و این موضوع در فرهنگ باستان ، « دیو بندی » خوانده میشود . خواستهای خردآمیز جمشیدی ، از دیوان پشتیبانی میشود ، و خرد جمشیدی بر دوش دیو باسماں معرفت و اوج خوشباشی انسانی میرسد . خواست خردمندانه نیاز به سوانق دیو آسداشت .

نیروهای افشاننده و لبریز سوانق تاریک باید « خواستها » رایاری دهند تا به هدف وایده آلمان برسند . در جوانی ، یقین از وجود و افزایشندگی این سوانق هست ، فقط مسئله « بستن سوانق » به خواستها مطرحست . در پیری ، انسان از نبود این سوانق آگاهست ، ولی اکنون بیشتر در کاربرد سوانقی

هرچند ناچیز ، خبرگی و مهارت بیشتر در کاربرد دارد .  
اکنون این سوانق ، میکوشند که در دالانها و درزه‌های پر پیچ و خم افسانه‌ها ،  
تلقین آرزوها به دیگرانرا ، جانشین خواست ناتوان خود ، سازند . سوانق ،  
دیگر امید به یاری عقل ندارند که در خدمت آنها بماند ، چون عقل از بی  
نیروئی سوانق ، آگاهست و در بخدمت گرفتن سوانق ، محتاط . عقل دیگر به  
سوانق اطمینان ندارد .

همه خواستهای جوانی ، نارسیدنی میشوند . عقل ، دیگر نمیخواهد ، چون  
تا روزی میخواست ، که راستا وسوی سوانق را میدانست ، و از کیفیت و  
کمیت فراوان آنها باخبر بود و آنها را به خود ، زنجیر و غلاف میکرد ، ولی او  
از این پس به ایده آنها و ارزشها در مکاتب و ادیان ... شك میکند که در  
گذشته ، سوانق ، با رگبار مسلسل خود در حفاظت خود داشتند . این ایده  
آنها با رگبار سوانق ، به پیش می‌تاختند . ولی ایده آنها ، بی فوران  
وجوشندگی این سوانق ، با آنکه بسختی نیز می‌خواهند ولی نمیتوانند .

زیرکی و زرنگی ، هر دو نشان « خرد حسابگر و سوداندیش » هستند ، چون  
ایده آنها ، خواستهای بودند که فقط با جوشش سوانق ، امید پیروزی  
داشتند ، ولی با فرونشستن سوانق ، ایده آنها ، بیکار و بی‌حال میشوند .  
از اینجاست که ازدرون افسانه‌ها ، در دل مردم ، پنهان از نظر ، آرزو می‌پراکنند  
و می‌پاشند ، که به نظر مقتدران حکومتی و دینی و ابدتولوژیکی ، خطر  
حساب نمیشوند ، چون آرزوها « خواستهای زنجیر شده به سوانق » نیستند . او  
از این پس ، با افسانه ، مردم را به آرزو کردن میفریبد .

و آرزوها ، بسیار گشوده ترند ، هرچند نامعین ترند . آرزوها ، تخمه‌هایی  
هستند که پنهان از نظر ، در دلها می‌رویند و روزی نامعین ، به شکل خواست و  
ایده آل و غایت ، سرازخاک تیره برمی‌آورند .

حدیث آرزومندی که در این نامه ثبت افتاد

همانا بی غلط باشد که حافظ داد تلقینم



## خدا شدن ، آرزوی رند نیست

دویارزیرک وازباده کهن دومی فراغتی و کتابی و گوشه چمنی  
من این مقام ، دنیا و آخرت ندهم اگرچه در پیم افتند هر دم انجمنی  
حافظ ، « خوشی » را تقسیم ، وازهم پاره نمیکند . تمامیت وجود انسان ،  
باهم از خوشی بهره میبرند ، و خوشیشان به هم سرایت میکند ، و هم آهنگی  
این خوشیها باهم ، یگانگی وجود انسان را آسیب نمیزنند و به آن ارج  
میگذارند . تقسیم خوشی به دوگونه ، و برتری دادن يك خوشی بر خوشی دیگر  
، و یا بی ارزش و خوارشمردن خوشی دیگر ، پاره کردن و شکافتن وجود  
انسان به دو پاره مجزا ازهم ، و ایجاد دو وجود است .

کنار آب و پای بید و طبع شعر و یاری خوش

معاشر دلبری شیرین و ساقی گلعداری خوش

الا ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی

گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش (حافظ)

و دو گونگی خوشی ، و تعالی بخشی به یکی ، و پست شماری خوشی دیگر  
، سبب پارگی وجود انسان میشود ، و پارگی ، سپس بسوی « قطبی شدن آن  
دو ، بشکل دوزخ » میکشد . يك قسمت را خاکی شمردن ، و دیگری را  
آسمانی خواندن ، يك قسمت را فرشته ، و قسمت دیگر را حیوان شمردن ،  
سرآغاز راه ضدشدن دویهره پاره شده از انسان ، و دوجود متضادشدن انسان  
میگردد . پاره کردن انسان به « فرشته و دیو » ، که در واقع تقسیم انسان  
به « خدایکی » و « اهریمنکی » هست ، که بیان کوچک کردن انسانست .  
« آرزوی خدا شدن و خدابودن » در انسان ، درست نشان همین « هیچ شدن  
و پست شدن » پاره ای از انسانست . انسان نمیتواند « پستی و هیچی و  
زشتی و نقص يك پاره خود را تحمل کند ، چون تکه پاره شده از او ، همیشه